

عشق آتشین

www.KetabFarsi.com

از: عزیز نسین

نویسنده معروف ترك

ترجمه:

رضاهمراه



www.KetabFarsi.com

حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

چاپ افست مروی

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

www.KetabFarsi.com

عزیز نسنین در او اخر جنگ جهانی اول در جزیره (هبللی) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را توی قنناق مخملی پیچیدند! خیر پدر (عزیز) یک کارگر ساده شهرداری بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت در یک گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر و نحیف بخاطر کمک به پدر و مادرش پابدنیا گذاشت. زیرا ؛ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گرسنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا برنامه سنگینی را که بر عهده داشت انجام دهد.

با اینکه در فامیل او حتی یک نفر پیدا نمیشد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. تعجب میکنید اگر بشنوید (نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تا خواست دست بپلم ببرد او را جزء بچه های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شبانه روزی نظام بردند و کسی که میخواست نویسنده شود سر باز شد.

در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه

اجباری شد و هر کس می کوشید با انتخاب يك اسم اروپائی

رشد خود را نشان دهد (نصرت) کلمه (نسین) را که بمعنای

«تو چکاره ای؟» برای خودش برگزید. . . بسال ۱۹۳۸ افسر

شاه. کار نویسندگی را از همان دوران آغاز کرد و چون

نمیتوانست مطالبش را با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش

(عزیز نسین) امضاء میکرد و همین اسم بروی او ماند. این

موضوع برای پدرش که کارمند دولت بود تولید حمت بسیار

کرد و از اینکه يك کارمند از کارهای دولت انتقاد میکند بارها

مزا حمش شدند. و برای خود او هم بعدها اسباب درد شد

زیرا نمیتوانست و جوهری را که از سایر کشورها بابت حق-
التألیف برایش میفرستادند از بانکها دریافت کند.

با همه احترام و ابهتی که افسرها در جامعه دارند و هر
جووانی آرزو میکند او نیفورم ارتش به تن داشته باشد ولی
بعلت اینکه در ارتش جز رسته های سواره- پیاده- زرهی -
مخابرات و خیلی چیزهای دیگر.. از رشته نویسنده گی خبری
نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفاء کرد. و بکارهای
مطبوعاتی پرداخت.

www.KetabFarsi.com

نشریه ای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش
گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد. اما عمرش زیاد دوام
نیافت و بدست (قشربون) و با کمک دولت ویران گردید.

عزیز مجبور شد بانام های مستعار و جور و اجور مطالبش
را به روزنامه ها و مجلات مختلف بدهد. بمحض اینکه ناشرین
بهویت او پی میبردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری
برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ
و شیرینی برایش بیار آورد و عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام
(اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته.

با اینکه دوبار تجدید فراش کرده اکنون تنها زندگی میکند و از ثمره ازدواج هایش چهار فرزند و یک نوه دارد. ۵۶ سال از عمرش میگذرد و بعلت اقامت طولانی در زندان که کاری جر خوردن و خوابیدن نداشته بیش از حد معمول چاق شده است.

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی- نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ نوشته هایش در مسابقات بین المللی رتبه اول را بدست آوردند.

تاکنون بیش از دو هزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت نمایشنامه نوشته .. که به اکثر زبان های زنده دنیا ترجمه شده اند.

بعلت تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و ترکیه کتابهای او در کشور مابیش از تمام ممالک دنیا منتشر گردیده که از این میان بیش از بیست و پنج کتاب را خود من در مدت چهار سال ترجمه کرده ام و شش هفت جلد دیگر وسیله سایر مترجمان بفارسی برگردانیده شده است.

رضاهمراه

عشق آتشین !!...

www.KetabFarsi.com

ساعت یازده در سالن هتل (...). قرار ملاقات داشتم خیال بد نکنید ، من اهل قرار و مدار بازن ها و دخترها نیستم ، يك آدم گرسنه و بیکار حال و حوصله (اینکار)ها را ندارد .

قرار بود یکی از رفقا برایم کاری درست کند ، گفته بود سرو وضعم را مرتب کنم و به سالن هتل (...). که پاتوق اوست بیایم تا مرا به یکی از کارفرماها معرفی کند .

لباس سیاه رنگی را که هفت هشت سال پیش دوخته بودم از توی کمد بیرون آوردم ، نمیدانم لباس

تنک شده یامن چاق شدم !!

چیز عجیبی است اینروزها آدم از باد هوا خوردن

هم چاق میشود !!!

با زحمت شلوارش را پوشیدم . اما کتش روی

شانه‌هایم عاریه ماند ، حالت عقابی را پیدا کردم که

میخواهد پرواز کند !! قیافه‌ام مثل آدم‌های پولداری که

هیچ ناراحتی و مشکلی ندارند شده بود .

وارد سالن هتل شدم . دوستم هنوز نیامده بود ،

روی یک کاناپه نشستم و در انتظار آمدنش مشغول ورق

زدن مجلات روی میز شدم .

سخت احساس گرسنگی میکردم بیست و چهار ساعت

بود جز کمی نان و یک استکان چای چیزی نخورده بودم :

با دوستم رودر بایستی نداشتم بمحض اینکه بیاید

به اومی گویم دستور غذا بدهد و یک وعده غذای سیر

میخورم ...

با اینکه ظاهراً مشغول مطالعه مجله بودم ، ولی

فکرم در اطراف کارهایی که می‌بایستی انجام بدهم دور

میزد، غرق این عوالم بودم که صدای خش خش دامن زنی را پشت سرم شنیدم و بعد هم تماس لباس ابریشمین او که به شانهِ و پشت گردن و بناگوشم سائید احساس شیرینی را در قلب و روحم زنده کرد.

سرم را آهسته بلند کردم، زن جوان و زیبایی که با ناز و ادا میخرا مید از کنارم گذشت و روی کاناپه رو برو نشست. بین ما یک میز کوچک فاصله بود. صورت زن که از زیبایی مثل ماه می درخشید بالبخند مخصوصی شکفته تر شد.

پوست سفید و مهتابی رنگش با لباس ابریشمی سیاهی که به تن داشت جلوه و جلال خاصی به او میداد، یک جفت چشم سیاه و درشت توی صورتش بود که به اندازه (کوه نور) و (دریای نور) می ارزید!!

نتوانستم زیاد توی چشمهایش نگاه کنم. سرم را پائین انداختم زن باز هم خندید « خدایا این ماهپاره به چه چیز من میخندد؟ از کدام حسن من خوشش آمده؟.. امر به خودم هم مشتبه شده بود، با اینکه سالن خلوت

است و تمام مبل و صندلی‌ها خالی است چرا این فرشته
یکراست آمد و روی من نشست؟»

احساس می‌کردم نگاهش را به روی من دوخته
است ولی جرأت نمی‌کردم و یارای این را نداشتم که
منهم نگاهش کنم و از تماشایش لذت ببرم ...

گرسنگی یادم رفته بود و جز تماشای آن چشم‌های
سیاه آرزوئی نداشتم .. در یک لحظه به فکرم رسید:

«نکند کراواتم کج شده یا تکمه‌های شلوارم باز
است و خانم به این‌ها می‌خندد ..؟»

روزنامه ای را که دستم بود جلوی زانوهایم
گرفتم و از زیر آن تکمه‌های شلوارم را امتحان کردم ...
میخواستم کراواتم را امتحان کنم که صدای دلنشین
خانم در گوشم طنین افکند .

بدبختانه خانم سیاهپوش به زبان فرانسه حرف
میزد و من بیچاره حتی یک کلمه فرانسه نمی‌دانستم ...
سرم را بلند کردم و به چشمانش و دهان غنچه شکفته‌اش
که هنوز هم اثر خنده روی آنها بود خیره شدم ..

وقتی خانم دید حرفش را نمی فهمم به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد ...

من چند سال توی مدرسه انگلیسی خوانده ام ولی آن چیزهایی که سر کلاس به شاگردها یاد میدهند به درد اجتماع نمیخورد. معلم های انگلیسی هم که دلشان برای جوانهانمیسوزد و جمله هایی به آنها یاد میدهند تا در این جور مواقع مثل «خر» توی گل نمانند. همه اش به مایاد میدادند: «این است پنجره.» «آن است در.» .. «این کتاب مال منست ...» «آن مداد مال شماست ..» و از این حرفها که هیچکدامش در دنیای معاشرت دردی دوا نمیکند.

با این معلومات کلاسیک معنی حرفهای خانم را کمی می فهمیدم، او میخواست با من سر صحبت و آشنائی باز کند اما بلد نبودم جوابش را بدهم. خیلی زور زدم که کلمات یادم بیاید و یک چیزی بگویم. اما زن اینقدر زیبا بود که اون چند کلمه ای هم که میدانستم یادم رفت .. بهمین جهت خندیدم ... خانم هم خندید. اینبار باز زبان

فصیح خودمان شروع به صحبت کرد :

«خواهش میکنم مرا به بالکن ببرید..»

اول گمان کردم اشتباه فهمیدم، بعد که بادقت به صورت خانم نگاه کردم و دیدم منتظر جواب است و حتی بازوی چپش را هم کمی بالا نگهداشته تا بازویش را بگیرم و کمکش کنم. بدون اراده از جا بلند شدم و به طرف او رفتم:

- باکمال میل .

خانم هم از جا بلند شد و بازویش را جلو آورد. توی قیافه اش سایه يك وحشت عمیق دیده میشد . میخواستم چیزی بپرسم که يك مرد درشت اندام و قد بلند از گوشه سالن پیش آمد تعظیم کرد و با احترام و به زبان انگلیسی پرسید :

- سرکار خانم امری دارند؟

- نه (ماکس) کاری ندارم. برید استراحت کنید.

به اتفاق خانم رفتیم روی بالکن و توی (تاب) نشستیم ..

تاب آرام آرام حرکت میکرد و من در کنار این آلهه

حسن چشم به منظره زیبای دریا و چمن‌های سبز باغ
 هتل دوخته بودم... بنظرم میرسید توی بهشت میهمان
 فرشتگان هستم !!

صدای روح نوازخانم مرا از آن حالت رؤیائی
 وسحرانگیز بیرون آورد:

- راستی اسم شما چی‌یه؟

- حسن ... اسم شما چی‌یه؟

زن بایک‌نوع دلواپسی و تردید اطرافش را نگاه
 کرد و بعد آهسته جواب داد:

- خواهش میکنم مرا «لیدی» صدا کنید ...

هر دو سکوت کردیم ... میدانستم که باید حداقل
 او را به يك نوشیدنی مهمان کنم ، اما پول نداشتم ..
 بهمین جهت به روی خودم نیاوردم ..

پس از چند ثانیه خانم دستم را گرفت فشارداد و
 گفت :

- میترسم ...

یکه‌ای خوردم و صدائی شبیه ناله از گلویم خارج

شد پرسیدم :

- از چی میترسی ؟

دستم را بیشتر فشار داد و با اشاره چشم و حرکت مژگان بلندش طرف راست سالن را نشان داد زیر چشمی بطرفی که اشاره کرده بود نگریستم . یکمرد ریزه اندام که یکدستش توی جیبش بود گوشه دیوار ایستاده و مراقب ما بود... مردی هم که چند لحظه پیش از خانم پرسید (امری دارید؟) ، پشت سرمرد ریزه اندام ایستاده بود... از دیدن این دونفر ترس برم داشت و با نگرانی از خانم پرسیدم :

- ببخشید ممکنه بفرمائید این آقایان کی هستن ؟
از ترس دندان هایش بهم میخورد و آشکارا می لرزید جواب داد :

- ظاهراً محافظین من هستن ولی در اصل جاسوس های شوهرم هستن .

هر دو سکوت کردیم ، از اینکه وارد چنین ماجرای خوفناکی شده ام از سنگ پشیمانتر بودم ، اما

اراده و همتی که بتوانم دل از خانمی به این زیبایی بکنم
و بی کارم بروم نداشتم. انگار مرا با میخ روی صندلی
تاب کوبیده بودند !!!

خانم سیگاری از کیفش بیرون آورد و روشن
کرد. بعد دست مرا گرفت و روی سینه چپش گذاشت :
- حسن بین قلبم چطور میزنه؟!

وقتی دستم با سینه نرم و لرزان او تماس پیدا کرد
چیزی نمانده بود از فرط هیجان سگته کنم !!! چنان از
خود بیخود شدم که حال خودم را نفهمیدم بی اراده با
لحنی قاطع و مطمئن گفتم :

- از هیچ چیز نترسید .

- تو حاضری از من حمایت کنی ؟

- این چه فرمایشی است « لیدی » ؟ من حاضرم

تا آخرین قطره خونم در راه شما مبارزه کنم ...

کاش زبانم لال شده بود و این حرفها را نمیزدم
یکی نبود به من بگوید « مرد حسابی تو آمده ای کار پیدا
کنی، یا آمده ای عشق بازی ترا چه به این غلطها ... »

«لیدی» از شنیدن حرفهایم شیرین تر خندید! و خودش را به من بیشتر چسباند! گرمی بدنش سرتا پایم را به لرزه انداخت: بالوندی گفت

- در اولین نگاه فهمیدم شما مرد دلیری هستید.
این روزها آدم‌های جسور حکم کیمیا دارند...
از تعریفش خیلی لذت بردم و غرور خاصی به من دست داد. خجالت زده جواب دادم:
- نظر لطف شما لیدی.

- حسن، دلم میخواد دوتائی با هم صحبت کنیم
و اسرار دلم را برای تو فاش کنم.
- بفرمائید. گوش می‌کنم.

- اینجا همیشه جان هر دوی ما در خطره. پاشو
بریم تواتاق من ...

دستم را گرفت و از جا بلند شدیم .. من احمق با اینکه حرفهایش بوی خون میداد متوجه نشدم و مثل گوسفند دنبال او راه افتادم.

رفتم توی اتاقش. در را بست و هر دو مثل دوتا

عاشق شیدا و والہ روبروی یکدیگر نشستیم. خانم گفت:

- سالها بود دنبال مردی مثل تو می گشتم! ..

من دیوانه هیچ بفکرم نرسید پیرسم: «چرا؟ مگه

من چه امتیازی با سایرین دارم.؟» درحالیکه امر به

خودم هم مشتبه شده بود خندیدم و جواب دادم:

- منم همینطور. مدتهاست نقش زنی مثل شما در

خاطرم نقش بسته!

- راستی حسن هیچ در خواب هایت منو میدیدی؟!؟

بدون تفکر جواب دادم:

- خیلی .. هر شب دوسه بار شما را تو خواب

می دیدم. دائم چشم به راه بودم که کسی این خوابها

حقیقت پیدا می کند!.

سرش را بیخ گوشم آورد و گفت:

- حسن یواشتر حرف بزن. ممکنه حرفهای ما را

بشنن.

- کی بشننه؟ مگه ما تنها نیستیم ..؟

- ممکنه شوهرم تو دیوارها ضبط صوت کار

گذاشته باشه .. :

بازم به اهمیت بازی خطرناکی که شروع کرده
بودم پی نبردم و باهمان هیجان گفتم :

- شوهرت عجب آدم کج خیالی به!! ...

لیدی مرا بطرف خودش کشید. بوی عطری که از
توی سینه‌اش می‌آمد مستم کرد. خانم با نگاه خریداری
سرتا پایم را ورنه انداز کرد و گفت :

- تا بحال زنی بهت نگفته چقدر تودل برو و

خوش قیافه هستی ؟

واقعاً هم تا اون روز این جمله را از زبان کسی
نشنیده بودم خندیدم و جواب دادم :

- نه لیدی جان ! شما خیلی لطف دارین ...

- زن‌های دیگه نمیتونن زیبایی مردانه ترا درك

کنن ..

ازاینکه (لیدی) زیبایی مردانه مرا درك کرده بود
خیلی خوشحال شدم با اینحال گفتم :

- شاید شما شوخی می‌کنید چون عده‌ای می‌گویند

من خیلی هم زشت هستم.

لیدی خنده نمکینی کرد و موهایم را نوازش داد:

- تو زیبایی خشنی داری . نمیتونم درست تشریح

کنم ، اما همون هستی که زن ها دوست دارند!

خواستم ازش تشکر کنم مهلت نداد :

- آخ حسن ، نمیدونی چقدر دوست داشتنی هستی!

حیف به مردهائی مثل تو همیشه اعتماد کرد . همینقدر که

از چشمه آب حیات سیراب شدید و مزه عشق را چشیدید

طرف براتون يك زن عادی میشه !!

- نه لیدی اشتباه میکنی .. من هرگز ترا فراموش

نمیکنم ...

- حسن بگذار عشقی که بتو پیدا کرده ام طولانی بشه ...

- بشه! چی از این بهتر ...

- قسم میخورم تا بحال مردی به زیبایی تو ندیدم!!

حیف که از دست جاسوسان شوهرم آنی راحت نیستم

والا تا آخر عمرم يك لحظه از تو جدا نمیشدم ..

چنان از خود بیخود شده بودم که حالم رانمی فهمیدم
یادم رفته بود کی هستم و برای چی به این هتل آمدم،
بدون اینکه اختیارز بانم دست خودم باشد گفتم :

- لیدی اگر موافقی حاضرم اورا بکشم !

- نه حسن . حالا وقت این کارها نیست . بهتره

فعلا لباسهاتو در بیاری ومرا در آغوش بگیری . حسن
جان نمیدونی چقدر التهاب دارم ...

- لیدی جان منم همینطور !..

لیدی کت مرا بادستهایش بیرون آورد ومنکه مثل
بره ای دستورات اورا اطاعت میکردم در آن لحظه حاضر
بودم بخاطر او آدم کشتن که سهل است به جنگ دیوها
بروم !!!

لیدی با عشوہ و ناز پرسید :

- حسن حاضری بخاطر من خودکشی کنی ؟

- این چه حرفی به توفقط به من بگو بمیر ، بقیه اش

بامن !!